

یادداشت مترجم

جنت ویتترسن، زادهٔ ۱۹۵۹ در منچستر انگلستان، نویسنده، روزنامه‌نگار و استاد دانشگاه است. شرایط عجیب زندگی‌اش باعث شد سال ۱۹۸۵ رمان نیمه‌خودزندگی‌نامهٔ تحسین‌شده‌اش (*پرتقال تنها میوه روی زمین نیست*) را منتشر کند و به شهرت برسد. ویتترسن یکی از خاص‌ترین و عجیب‌ترین نویسندگانی‌ست که دههٔ ۸۰ ظهور کرد و تا به امروز جوایز ادبی متعددی را از آن خود کرده. تغییر فرم نوشتار یکی از ویژگی‌های اوست. خواندن کتاب‌هایش به تمرکز احتیاج دارد؛ در کتاب‌هایش از روایت خطی پیروی نمی‌کند و معتقد است یکی از راه‌های جذاب‌شدن روایت تنوع فرم و ساختار است. خودش چنین می‌گوید: «به‌نظرم روایت تودرتو خیلی لذت‌بخش است. روایت خطی برایم مفهومی ندارد؛ نه افکارمان خطی‌ست، نه زندگی‌مان. ذهن ما بیشتر

شبیهِ به یک هزارتوست تا بزرگ‌راه؛ ممتد و سراسر نیست و هر پیچ به پیچی دیگر منتهی می‌شود. البته به هم ریخته هم نیست. حل یک معادله پیچیده ریاضی دشوار است چون X و Y هرگز ارزش یکسانی ندارند. وینترسن نه از سر تصادف، که کاملاً آگاهانه و حساب شده پیچیده و استعاری می‌نویسند. شیوه روایت زندگی‌اش هم بسیار متفاوت و عجیب است و گاهی بی مقدمه از جامعه، مذهب، سیاست، هنر، ادبیات، اساطیر و... حرف می‌زند. از ادبیات تجربی و خلاقانه واهمه‌ای ندارد و می‌کوشد صاحب‌سبک باشد و همین همراه‌نبودن با تصورات مخاطب باعث می‌شود کتابش بسیار خاص باشد و در یاد بماند.

آثار وینترسن تا به حال در ۲۸ کشور جهان ترجمه شده و کتاب حاضر در فهرست «صد کتاب برتر قرن بیست و یکم به انتخاب روزنامه گاردین» قرار گرفته و روزنامه‌های نیویورک تایمز، تلگراف، گاردین و مجله‌های *آپرا* و *نیفری* و *وگ* آن را «بهترین کتاب سال» دانسته‌اند.

بهار ۱۴۰۰

بچه اشتباهی

وقت‌هایی که مادرم از دستم عصبی می‌شد (اغلب هم از دستم عصبی بود) می‌گفت: «شیطون گولمون زد که سرپرستی تو رو پذیرفتیم، تو بچه شیطونی!»

اینکه شیطان در سال ۱۹۶۰ از جنگ سرد و مک‌کارتیسم مرخصی بگیرد تا به منچستر سر بزند — هدف سرزدن: گول‌زدن خانم ویتترسن — خیلی متظاهرانه و نمایشی به نظر می‌رسید. مادرم افسرده‌ای متظاهر بود؛ زنی که توی کشوی مخصوص دستمال‌های گردگیری هفت‌تیر و توی قوطی جلادهنده سطح و سطوح چوبی برند پلیج گلوله نگه می‌داشت. زنی که تا خود صبح بیدار می‌ماند و کیک می‌پخت تا مبادا با پدرم توی

یک تخت بخوابد. زنی که دچار افتادگی رحم، اختلالات تیروئیدی و بزرگ‌شدگی قلب بود، زانویش به‌علت واریس همیشه خدا زخم‌وزیلی بود، و دو سری دندان مصنوعی داشت: کدر برای استفاده روزمره، مرواریدی برای «روزهای مهم».

نمی‌دانم چرا بچه‌ای نداشت/نمی‌توانست بچه‌دار شود. می‌دانم سرپرستی من را پذیرفت چون دلش می‌خواست رفیقی داشته باشد (رفیقی نداشت)، چون من برایش حکم منوری را داشتم که به عالم‌و‌آدم نشان می‌داد - راهی برای ابراز وجود - به‌نوعی جایش را توی دنیا محکم می‌کردم.

بدش می‌آمد بی‌سروپا باشد و من، مثل تمام بچه‌ها (چه آنهایی که به فرزندخواندگی پذیرفته شده‌اند، چه آنهایی که بچه واقعی پدر و مادرشان‌اند) مجبور بودم بعضی کمبودهایش را جبران کنم. همه موظفیم برای پدر و مادرهایمان این کار را انجام دهیم؛ درواقع حق انتخاب دیگری نداریم.

سال ۱۹۸۵ که اولین رمانم، *پرتقال تنها میوه روی زمین نیست*، منتشر شد مادرم هنوز زنده بود. رمانی ست نیمه‌خودزندگی‌نامه؛ داستان دختر نوجوانی که زن و مردی از فرقه پنطیکاستیسم^۱ او را به سرپرستی می‌پذیرند. انتظار می‌رود در بزرگ‌سالی مُبلغ شود. اما درعوض عاشق می‌شود. عجب فاجعه‌ای! دخترک خانه را ترک می‌کند، موفق می‌شود

۱. جنبشی نوگرایانه که اوایل قرن بیستم به‌منظور یک نهضت دینی مشخص در امریکا ظهور کرد و تأکید خاصی دارد بر به‌دست‌آوردن تجربه‌های معنوی (پیش‌گویی، شفای بیماران، سخن‌گفتن به زبان‌های معنوی)؛ این جنبش در نهضت‌های پارساگرایی سده نوزدهم ریشه دارد که پارسایی شخصی را ترویج می‌دادند.

برود دانشگاه آکسفورد، و به خانه که برمی‌گردد می‌بیند مادرش ایستگاهی رادیویی راه‌اندازی کرده و آیات انجیل را برای کافران پخش می‌کند. مادر نامی مستعار دارد: نورِ مهربان.

رمان این‌گونه آغاز می‌شود: «مثل خیلی از آدم‌ها مدتی مدید پیش پدر و مادرم زندگی کردم. پدرم دوست داشت گشتی تماشا کند، مادرم دوست داشت گشتی بگیرد.»

بیشتر عمرم مبارزی بودم بدون دستکش. برنده کسی‌ست که کاری‌ترین ضربه را بزند. بچه که بودم کتک خوردم و خیلی زود یاد گرفتم هیچ‌وقت گریه نکنم. اگر شبانه از خانه بیرونم می‌کردند، روی پله‌های دم در می‌نشستم تا صبح شود و شیرفروش بیاید؛ هر دو بطری‌ای را که برایمان آورده بود سر می‌کشیدم، بطری‌های خالی را می‌گذاشتم روی پله‌ها تا مادرم را کُفری کنم و بعد راه می‌افتادم سمت مدرسه.

همیشه خدا پیاده بودیم. نه ماشینی داشتیم، نه پولی برای اتوبوس. میانگین، روزی هشت کیلومتر راه می‌رفتم؛ حدود سه کیلومتر بابت رفت و برگشت به مدرسه؛ حدود پنج کیلومتر بابت رفت و برگشت به کلیسا.

هر شب جز پنج‌شنبه‌ها می‌رفتیم کلیسا.

بعضی از این ماجراها را توی کتاب *پرتقال* بازگو کردم و چاپ که شد، مادرم با دستخط خوش و بی‌عیب و نقصش یادداشتی غضب‌آلود نوشت و درخواست کرد با او تماس بگیرم.

چند سالی می‌شد همدیگر را ندیده بودیم. از آکسفورد فارغ‌التحصیل شده بودم و داشتم آرام‌آرام به زندگی‌ام سروسامان می‌دادم. خیلی جوان بودم که پرتقال را نوشتم؛ منتشر که شد بیست‌وپنج‌ساله بودم. رفتم به باجهٔ تلفن همگانی؛ تلفن نداشتم. رفت به باجهٔ تلفن همگانی؛ تلفن نداشت.

طبق دستور، پیش‌شمارهٔ اکرینگتون^۱ و شماره را گرفتم و در کتری از ثانیه پیشم بود؛ اسکایپ نیاز نبود! با شنیدن صدایش می‌توانستم ببینمش، همان‌طور که حرف می‌زد ریختش جلو چشم‌هایم متبلور شد.

زنی بود بزرگ‌جثه و قدبلند؛ حدود صدو بیست‌وپنج کیلو وزن داشت. جوراب‌های ساق‌بلند، صندل‌های تخت، لباسی از جنس پلی‌استر و روسری شیشه‌ای. پودر صورت زده بود (همیشه آراسته باش)، ولی رژ لب نه (مبتذل و جلف است).

فضای باجهٔ تلفن را پُر کرده بود. بی‌نهایت گنده بود و توجه همه را جلب می‌کرد. من را یاد قصه‌های پریان می‌انداخت که مقیاس‌ها تقریبی‌اند و ناپایدار. قد برافراشته بود. پت‌وپهن شده بود. فقط سال‌ها بعد، خیلی سال‌ها بعد، وقتی دیگر خیلی دیر شده بود، فهمیدم بدجوری احساس حقارت می‌کرده. دختری بوده که هیچ‌کس بغلش نکرده. آن بچهٔ محبت‌ندیده همچنان توی وجودش نفس می‌کشید.

اما آن روز از فرط خشم چهارشانه‌تر هم شد بود. گفت: «اولین باری بود که مجبور شدم با اسم مستعار کتاب سفارش بدم!»

۱. Accrington؛ شهری کوچک در لنکشر انگلستان.

کوشیدم توضیح دهم هدفم چیست. گفتم من نویسنده‌ای جاه‌طلبم؛ گفتم دوست دارم برای خودم کسی شوم؛ گفتم در نویسندگی جاه‌طلب که نباشی هرگز برای خودت کسی نمی‌شوی، نه، واقعاً نمی‌شوی! سال ۱۹۸۵ نوشتن خاطرات چندان مرسوم نبود. در هر حال، من هم خاطراتم را روی کاغذ نمی‌آورد. می‌کوشیدم از این باور تحمیل‌شده دوری کنم؛ این باور که زن‌ها همیشه «تجربه‌هایشان» را - فقط در محدوده‌ای که برایشان آشناست - می‌نویسند، اما مردها پایشان را فراتر می‌گذارند و جسورانه می‌نویسند؛ فضای گسترده‌ای برای نوشتن دارند و قُرْم‌های متفاوت داستان‌نویسی را تجربه می‌کنند.^۱ وقتی هنری جیمز^۲ گفت جین آستن روی لوح ده سانتی‌متری عاجی^۳ می‌نوشته - به عبارت دیگر، آدم بسیار دقیق و جزئی‌نگری بوده - در تعبیرش دچار سوء تفاهم شده بود و هیچ لطفی در حق ما زن‌ها نکرد. درباره امیلی دیکنسن و ویرجینیا وولف هم از این قبیل حرف‌ها گفته بودند. این حرف‌ها عصبی‌ام می‌کرد. از همه این‌ها گذشته، چرا نمی‌توانستی آنچه را تجربه کردی با آنچه تجربه نکردی تلفیق کنی؟ چرا نمی‌توانستی مشاهدات را با تخیلات تلفیق کنی؟ چرا یک زن باید به چیزی یا کسی محدود می‌شد؟ چرا یک زن نمی‌توانست در زمینه ادبیات جاه‌طلب باشد؟ یا اصلاً خودش جاه‌طلب

۱. اشاره وینترسن به دوره‌ای است که زن‌ها را در ادبیات چندان جدی نمی‌گرفته‌اند و برایشان محدودیت تعیین می‌کرده‌اند؛ برای مثال ماری آن ایوانس با نام مستعار مردانه جورج الیوت فعالیت می‌کرده تا مطمئن شود مخاطبان جدی‌اش می‌گیرند.

۲. Henry James؛ نویسنده آمریکایی-بریتانیایی.

۳. طبق شنیده‌ها جین آستن روی لوح‌هایی از جنس عاج نقاشی‌های مینیاتوری می‌کشیده و می‌نوشته؛ نقاشی کشیدن و نوشتن روی لوح‌ها کار دشواری بوده و به دقت و ظرافت زیادی نیاز داشته ولی از نظر بعضی‌ها حاکی از محدودیت در حیطه کاری‌ست. اگر از خانه‌اش بازدید کنید توی اتاق کارش دفترچه کوچکی می‌بینید از جنس عاج.

باشد؟

خانم ویتترسن گوشش به هیچ‌کدام از این حرف‌ها بدهکار نبود. باور داشت نویسنده‌ها بیماران جنسی سنت‌شکنی‌اند که قوانین را زیر پا می‌گذارند و نمی‌روند سر کار. کتاب توی خانه ما ممنوع بود - بعداً دلیلش را توضیح می‌دهم - در نتیجه نوشتن کتاب، چاپ کتاب، و گرفتن جایزه برای کتاب هم ممنوع بود... و حالا توی باجه تلفن همگانی ایستاده بودم و برایش درباره ادبیات سخنرانی می‌کردم؛ مجادله‌ای سر فمینیسم...

بی‌بی بی‌بی بی‌بی - سکه‌ای دیگر توی شکاف بیندازید - صدای مادرم مثل جزرومد دریا کم و زیاد می‌شود و دارم به این فکر می‌کنم که «پس چرا به من افتخار نمی‌کند؟»

بی‌بی بی‌بی بی‌بی بی‌بی - سکه‌ای دیگر توی شکاف بیندازید - و دوباره مادرم شب‌هنگام از خانه بیرونم کرده و نشسته‌ام روی پله‌های دم در. هوا بدجور سرد است و زیر ماتحتم روزنامه‌ای انداخته‌ام و توی پالتوی کلفت و پشمی‌ام کز کرده‌ام.

زنی می‌آید که می‌شناسمش. بسته‌ای چیپس می‌دهد به من. خوب می‌داند مادرم چه عفریته‌ای ست.

چراغ خانه‌مان روشن است. بابا شیفت شب است، پس مادرم می‌تواند برود توی تخت، اما خواب به چشمانش نمی‌آید. تا خود صبح کتاب مقدس می‌خواند. بابا که می‌آید خانه، من را با خودش می‌آورد

داخل؛ بابا لام تا کام حرف نمی‌زند، مادرم لام تا کام حرف نمی‌زند. جوری رفتار می‌کنیم انگار طبیعی‌ست بچه‌ات را تمام شب از خانه بیندازی بیرون، طبیعی‌ست هیچ‌وقت پیش شوهرت نخوابی. طبیعی‌ست دو سری دندان مصنوعی داشته باشی و توی کشوی مخصوص دستمال‌های گردگیری هفت‌تیر جاساز کنی...

هنوز توی باجه‌ها پای تلفن ایستاده‌ایم. می‌گویند موفقیتیم را مدیون شیطان هستیم؛ همان شیطانی که گولشان زد و سرپرستی من را پذیرفتند. می‌گویند پس علت اینکه از اسم خودم توی رمان استفاده کرده‌ام چیست؛ اگر فقط داستانی تخیلی‌ست، چرا اسم شخصیت اصلی جنت است؟

چرا؟

تا جایی که یادم می‌آید همیشه راجع به خانم وینترسن تخیل کرده‌ام و روایت من با روایت او زمین تا آسمان فرق داشته. از اولش راه نجات همین بود. ما بچه‌های سرراهی برای خودمان داستان‌سرایی می‌کنیم چون چاره‌ای نداریم؛ از همان ابتدای زندگی مان یک فقدان، یک جای خالی، یک علامت سؤال را احساس می‌کنیم. قسمتی مهم از زندگی ما گم شده؛ گویی در کمال بی‌رحمی بُمبی در زهدان مادرمان منفجر کرده‌اند.

بچه پرت می‌شود وسط دنیایی ناشناس که فقط از طریق برخی از حکایت‌ها می‌شود شناختش؛ بله، سرگذشت همه‌مان همین شکلی‌ست، چون قانون زندگی همین است، ولی به فرزندخواندگی که پذیرفته می‌شوی، می‌افتی وسط حکایتی که پیش‌تر آغاز شده. انگار داری کتابی را می‌خوانی که چند صفحه اولش نیست. انگار زمانی به نمایش

رسیده‌ای که پرده‌ها کنار رفته‌اند. این احساس که چیزی گم شده تا ابد رهایت نمی‌کند؛ نمی‌تواند رهایت کند، و نباید هم رهایت کند، چون چیزی گم شده است!

به خودی‌خود بد نیست. بخش گم‌شده، گذشته گم‌شده، می‌تواند نه پوچ و بیهوده، که راه‌گشا باشد. می‌تواند هم راه خروج باشد هم راه ورود. به سوابق فسیلی می‌ماند؛ اثری‌ست از زندگی‌ای دیگر، و با وجود اینکه هیچ‌وقت نمی‌توانی آن زندگی را داشته باشی، با نوک انگشتانت دنبال جای احتمالی آن زندگی می‌گردی، و یک‌جورهایی خط بریل را یاد می‌گیری.

مشخص‌اند، مثل تاول آماسیده‌اند. آن‌ها را بخوان. درد و رنج را بخوان. بازنویسی‌شان کن. درد و رنج را بازنویسی کن.

به همین دلیل نویسنده‌ام؛ نمی‌گویم «تصمیم» گرفتم نویسنده شوم، یا نویسنده «شدم». از روی اراده نبود یا که خودم آگاهانه تصمیم بگیرم. برای اجتناب از فضای تنگ و محدود حکایت خانم ویتترسن باید می‌توانستم حکایت خودم را بنویسم. بخشی حقیقی، بخشی خیالی؛ زندگی همین است. همیشه هم بخشی از داستان ساخته تخیل است. راه فرارم از شرایط سخت را می‌نوشتم.

گفت: «حقیقت نداره.»

حقیقت؟ زنی داشت این حرف را می‌زد که دویدن دیوانه‌وار موش

توی آشپزخانه را اکتوپلاس^۱ می‌پنداشت.

روزی روزگاری، توی اکرینگتون لنکشر، خیابانی بود که خانه‌هایش هم‌تراز بودند و به هم چسبیده؛ اسم خانه‌های آن‌شکلی را گذاشته بودیم دو اشکوبه: دو اتاق طبقه پایین، دو اتاق طبقه بالا. من و پدر و مادرم شانزده سال توی چنین خانه‌ای کنار هم زندگی کردیم. من برداشت خودم را تعریف کردم؛ وفادارانه و من‌درآوردی، دقیق و تحریف‌شده، درهم‌آمیخته در زمان. مثل تمام داستان‌های کشتی‌شکستگان، خودم را قهرمان نشان دادم. کشتی‌شکسته بودم و پرت شدم به ساحل انسان‌ها، ولی در مجموع/انسانیتی ندیدم، و به‌ندرت مهربانی دیدم.^۲

به بخش ساختگی کتاب پرتقال که فکر می‌کنم، به‌گمانم اینکه داستانی نوشتم که نشان می‌دهد با شرایط سخت کنار آمده‌ام از همه چیز ناراحت‌کننده‌تر است. داستان اصلی خیلی دردناک بود. نتوانستم شرایط سخت را تاب آورم.

اغلب، به‌شیوه پرسش‌های بله و خیر، از من می‌پرسند توی کتاب پرتقال چه چیزی «حقیقت دارد» و چه چیزی «حقیقت ندارد». توی مؤسسه کفن و دفن کار کرده‌ام؟ بستنی‌فروش دوره‌گرد بوده‌ام؟ توی خیمه

۱. کسانی که به احضار روح اعتقاد دارند، دربارهٔ ماده‌ای به نام اکتوپلاس صحبت می‌کنند که معمولاً از دهان یا گوش‌ها یا بینی مدیوم بیرون می‌آید و روح به‌کمک آن با دنیای زندگان ارتباط برقرار می‌کند.

۲. نویسندگان در این جمله با humankind بازی کرده؛ kind و human.

۲۰ چرا خوشبخت باشی، وقتی می‌تونی معمولی باشی؟

مراسم انجیل‌خوانی برگزار می‌کرده‌ایم؟ خانم ویتترسن ایستگاه رادیویی خودش را راه‌اندازی کرده بود؟ واقعاً با تیرکمان گربه‌های نر را بیهوش می‌کرد؟

نمی‌توانم به این پرسش‌ها پاسخ بدهم. می‌توانم بگویم توی رمان پرتقال شخصیتی هست به اسم السی شهادت‌دهنده^۱ که مواظب جنّت کوچولوست و در برابر ضربه‌های مادر حکم ضربه‌گیر را دارد.

این شخصیت را خلق کردم چون نمی‌توانستم نبودش را تاب آورم. خلقتش کردم چون آرزو داشتم اوضاع همین‌جور باشد. بچه‌ای منزوی که باشی برای خودت دوست خیالی دست‌وپا می‌کنی.

توی زندگی‌ام السی‌ای نبود. هیچ‌کس شبیه السی نبود. توی زندگی خیلی بیشتر از این حرف‌ها احساس تنهایی می‌کردم.

طی دوران تحصیلم، اغلب، زنگ‌های تفریح می‌نشستم روی نرده‌های پله‌های دم در مدرسه. محبوب دل‌ها یا دوست‌داشتنی نبودم؛ خیلی بدعق بودم، خیلی عصبانی، خیلی سرتق، خیلی عجیب‌وغریب. بچه‌هایی که می‌رفتند کلیسا توی مدرسه رفیق پیدا نمی‌کردند، و آدمی که وصله ناجور باشد توی مدرسه همیشه جدا می‌افتد. گُل دوزی تابستان تمام شد و نجات نیافتیم^۲ روی ساک ورزشی‌ام باعث می‌شد مثل آب‌خوردن شناسایی شوم.

۱. لقب دختری در رمان پرتقال که همیشه توی کلیسا به زانو می‌افتد و درباره خوبی خداوند شهادت می‌دهد.

۲. از کتاب مقدس؛ ارمیا، باب ۸.